تیمور ایلچین

دختر برفی

از افسانه های مردم روسیّه



تصاویر

از آ. پاخوموف است

(از افسانه‌های مردم روسیه)

یکی بود، یکی نبود، بیشه‌ی خرمی بود،
در کنار بیشه مرد هیزم شکنی
با زن فرتوتش زندگانی میکرد.
روز وشب آن زن و مرد
کارشان ـ غم خوردن.
چونکه بود از فرزند، کلبه‌شان خالی و سرد.
و زغم تنهایی، سینه‌ها شان پر درد.
چشم زن چشمه‌ی اشك و خون بود،
و دل مرد از این صحنه ملول.
میکشید آه و بخود اندیشید:
که اگر قسمت ما، دختری ساده و شوخ و شنگول،
یا که زیبا پسری خرم و خندان میشد
دی از این کلبه‌ی احزان میرفت،
خانه مان باغ بهاران میشد.

۱

رفت پاییز و زمستان آمد،
سخت سر ما افتاد.
در دو روز اول، برف سنگین بارید.
همه جا گشت سفید.
روز سوم، نفس خسته‌ی کولاك برید.
برف آرام گرفت.
از پس ابر سپس، گشت خورشید پدید.
در حیاطی نزدیك، دست سه‌چهار عزیز کوچولو
گرم پرداختن آدمکی بر فی بود.
کوچولوها همه با شور و نشاط،
گرم آواز و سرود:
«بازم زمسون اومد،
سفیدی مهمون اومد.
یخ توی رود خونه
مث بلور میمونه.
ما بچه‌های نارستاری
میریم به سرسره بازی».

* * *

از دم پنجره آن مرد پریش
بتماشای عزیزان سرگرم،
غرقه در عالم رویایی خویش.
کودکی خود را، پیش چشمش میدید:
«عمر من، وای، چه بیهوده گذشت!
روز خوش، آه، ندیدم هرگز!»
آه سردی بکشید.
کس چه میداند، او
در دل غمزده اش، بچه می اندیشید.
که بنا گاه اشکش، روی رخساره چکید.
بعد با حال پریش
گفت با همسر خویش:
ـ زن، دل من تنگ است،
بس‌کن این سر بگریبان بردن!
بس‌کن این‌گوشه‌ی غم‌کز کردن!
پا شو، زود پاشو، بریم،
گردشی در صحرا، توی برفها بکنیم!
زن بپاسخ: ـ برویم!
پوستینش را پوشید،
رفت با شوی بصحرای سفید.
گفت در راه بشوهر: ـ ای مرد،
توی جالیز... آنجا، روی آن کپه‌ی برف،
دستمان یخ هم اگر زد، بزند،
ماهم از برف بسازیم برای خودمان
دختری برفی، زیبا و تمیز.
مرد خندید... سپس، اندر حال،
سوی جالیز شدند آن زن و شو.
پیکری بس متناسب ازبرف،
دست و پا و سر و چشم و خط و خال،



و آنچه شایسته‌ی یك دخترك زیبا بود،
ساختند آن دو نفر خیلی زود.
دستشان گرچه زسرما یخ بست،
نکشیدند زکار، اما، دست
تاکه پر داخته شد دخترکی خوش بر و رو.
«دختر برفی»، پس، نام دادند اورا.
و قضا را... ناگاه، خنده ای بس شیرین
برلب دختر برفی آمد.
دست و بالش جنبید.
لب گشود و بقشنگی نملم
گفت آن هیکل جاندار:
«سلام!»
ــ «من ــ دختر برفی خوب، دختری جانانه،
دختر خوشگل و دلبند شما،
برویم اکنون سوی خانه»!
زین سخنهای عجیب آن دو نفر،
و آنچه در پیش نظر میدیدند،
رنگ و روباخته و ترسیدند.
لیك، این نیز گذشت.
ترسشان ریخت از آن پس کم‌کم
حالشان جا آمد.
دخترك را، بسوی خانه‌ی خویش آوردند.
و از آن روز ببعد، شادمانی کردند.
بهجت و زنده دلی، خانه‌شان را پر کرد.
رخت بر بست از آن کلبه دگر غصه و درد.
چشم و دلشان روشن، کامشان شیرین شد.
حاصل آن آرزوی دیرین شد.
دختر برفی نیز، خوشگل و خوب و تمیز،
مثل یك دسته‌ی گل، خانه شان را آراست.
و از آن پس دیگر، دختر برفی خوب
یك دمك هم نگذاشت که پدر ــ مادر او
دستشان را بسفیدی و سیاهی بزنند.

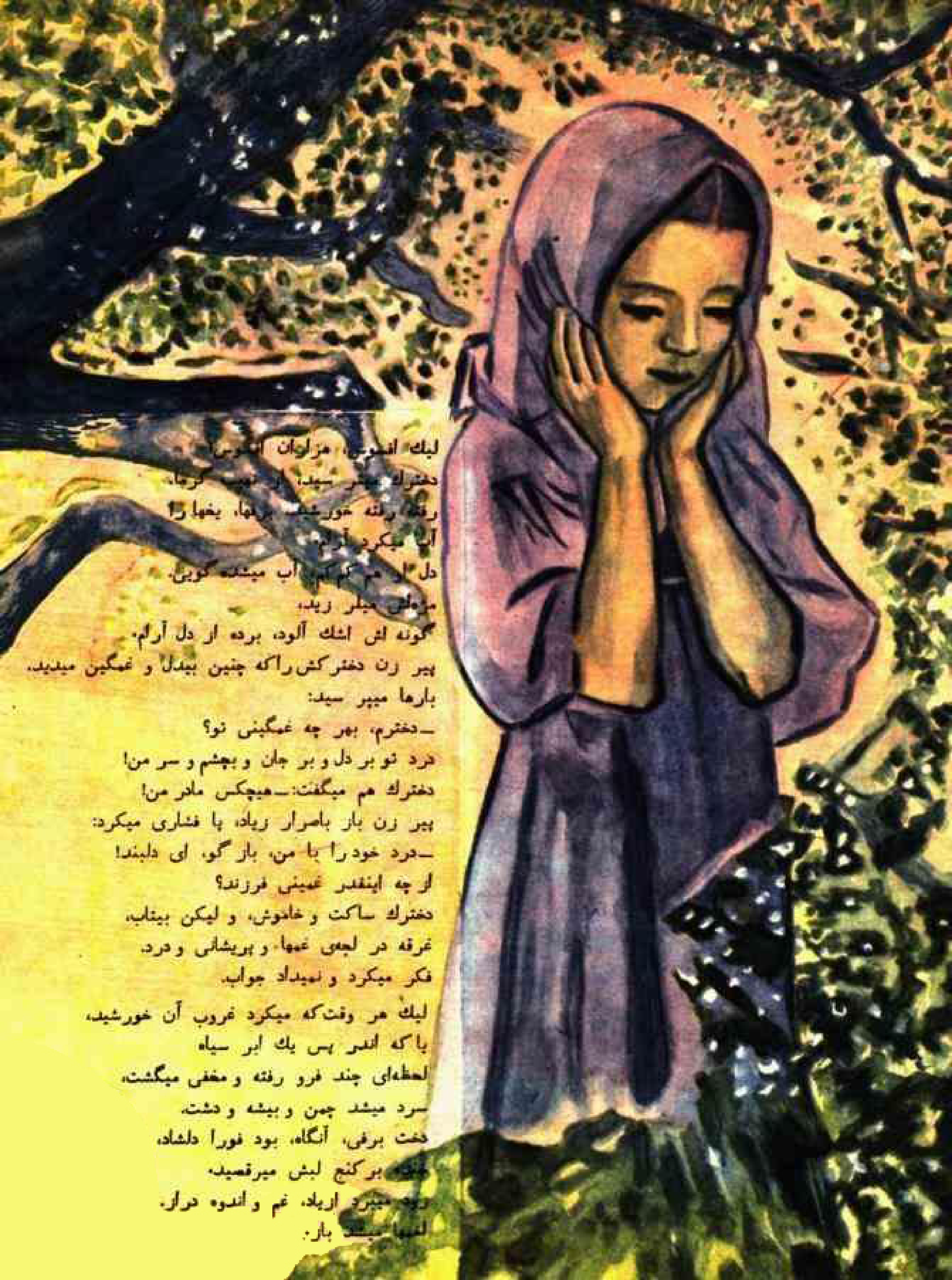




یا که اندوه بدل راه دهند.
همه جا صحبت مردم همه از دخترک برفی بود.
دختر برفی ما، کارها را تک و تنها میکرد.
چند دفعه در روز، آب از رود آورد،
خانه جارو میکرد،
ظرفها را می‌شست، چای هم دم میکرد،
پشم هم میریسید،
همه کاری میکرد، همه کار و همه کار:
کارهای آسان، کارهای دشوار،
بچه‌های دهشان، همه خواهان او را،
بود در خانه‌ی دختر برفی
بازی ورقص و طرب، نغمه وشادی برپا.

۲

روزها از پس هم، طی شد و هفته و ماه،
تا زمستان سپری گشت و بیامد از راه
فصل زیبای بهار.
برفها آب شدند، رودها سر رفتند،
شرشر آب فضا را پر کرد،
خواه در دشت و دمن، خواه میان کهسار،
دختر برفی ما، یادگار سر ما،
یادگاری ز زمستان پر از برف وسفید،
رشد کرد و بالید، یافت زیبایی فرد.
پیر رفتار و ندار خود را
صرف آراستن دختر برفی میکرد.
دختری که همه‌ی مردم ده
دل بر او بسته، زبس بود قشنگ.
دختری قرص قمر، چابک و زبر و زرنگ،
جامه از ابریشم، چکمه ـ تیماج سفید،
گیسوان نرم و لطیف، گل از اطلس بر آن
در همه ده، همه جا،
مثل او عاقل و فهمیده نبود و دانا،
و یقینا که بندرت بتوان یافت چنان،
در همه روی جهان.


لیك افسوس، هزاران افسوس،
دخترك ...ر سید، از تعب گرما،
رفته رفته خورشید برفها، یخها را
آب میکرد آرام،
دل او هم کم کم آب میشده گویی،
مژه‌اش میلرزید،
گونه اش اشك آلود، برده از دل آرام،
پیر زن دخترکش راکه چنین بیدل و غمگین میدید،
بارها میپرسید:
ـ دخترم، بهر چه غمگینی تو؟
درد تو بر دل و بر جان و بچشم و سر من!
دخترك هم میگفت: ـ هیچکس مادر من!
پیر زن باز باصرار زیاد، پا فشاری میکرد:
ـ درد خود را با من، باز گو، ای دلبند!
از چه اینقدر غمینی فرزند؟
دخترك ساکت و خاموش، و لیکن بیتاب،
غرقه در لجهٔ غمها و پریشانی و درد،
فکر میکرد و نمیداد جواب.
لیك هر وقت که میکرد غروب آن خورشید،
یا که اندر پس یك ابر سیاه
لحظه‌ای چند فرو رفته و مخفی میگشت،
سرد میشد چمن و بیشه و دشت،
دخت برفی، آنگاه، بود فورا دلشاد،
خنده بر کنج لبش میرقصید،
زود میبرد ازیاد، غم و اندوه دراز،
لبها میشد باز،



روزها میرفتند و بهار زیبا،
دامن از دشت و دمن بر می چید.
فصل گرما برسید، شاخها بار آورد.
ولی افسوس، افسوس!
هرچه میگشت زمین گرم زتاب خورشید،
دختر برفی ما، با غم و غصه و درد
کنج‌خانه، تك و تنها، مأیوس
روز خود سر میکرد.
گاهگاهی، دختر، صبح هنگام سحر،
سوی جالیز روان میشد و با عجز و نیاز،
از غم سوز و گداز، رو بخورشید، بزاری میگفت:
«آفتاب آتشین، آفتاب آتشین،
آه سردم را ببین، اشك و در دم را ببین،
نکن آبم، نکن آب!
پدر خوب مرا، مادر خوب مرا،
نکن از غصه کبابم! نکن آبم، نکن آب،
لیك خورشید جهان
تا سر از دامن رنگین افق بر میداشت،
دخترك، افسرده، بسوی کلبه دوان.
صبح یك روز که بود، گرم در بافتن جورابی،
نغمه میخواند بلواز حزین.
مانده در پنجه‌ی اندوه و غم و بیتابی،
نه کسی پرسشی از حال فکارش میکرد.
برده بودند رفیقان همه از یاد اورا.
او در این اندیشه... کنج غمخانه‌ی سرد،
که بناگاه آمد، خنده‌ی دخترکان
خلوت ماتم او را پر کرد:
ـ دختر برفی جان! دختر برفی جان!
نمی آیی با ما، میرویم تابیشه،
قارچ بسیار زیاد، گردشی دلخواه است.
شاخه‌های سر سبز، بهر دیدار ما
چشمشان در راه است.
زود، بر خیز! بجنب!
تو نباید که جدا باشی از دسته‌ی ما.
دخترك گفت: ـ نه... حالم خوش نیست،
بگذارید بمانم من در این خانه،
ور نه... اما... ور نه...
ـ ور نه، چه؟... چیست؟... بیا!
ول‌کن این ناز و ادا!
چارقد بر سر کن! ترك‌کن این رفتار!
بیا بلهم برویم، سبدی هم بر دار،
قارچ خواهیم آورد.
دسته گلها ز گل وحشی زیبا، رنگین.
دختر برفی ما، با زبانی شیرین،
دوستانش را گفت:
بگذارید کمی باز هوا سرد شود،
سوز و سرمای زمستان برسد،
زور گرما برود، برف بارد ناچار،
ما در آنوقت همه، دلمان شاد و لبانمان خندان،
برویم گشت و گذار.
دختران خندیدند، دختران شیطان،
همه با هم گفتند: ـ دختر برفی جان،
جای خود را دارد، فصل تابستان،
جای دیگر دارد، فصل یخبندان.
تنمان میلرزد، توی سوز و بوران،
تك و تك، تك، لرزان، میخورد برهم دندانها مان.
میکشد مان سرما، همه مان محو شویم،
گر نگردیم همه بهره ور از تابستان.

* * *

گونه‌ی دختر برفی، بسفیدی چون برف،
زین سخن، سرخی لاله‌ی صحرایی یافت.
پیر زن... چونکه بشنید این حرف،
بدم پنجره‌ی خانه شتافت.



دختران را همگی آنجا دید،
ـ چه عجب، دخترها! یاد ما را کردید!
راه را بلکه شما گم کردید!
قصد گردش دارید؟
دختران هم گفتند: ـ بله، ما آمده ایم
تا که با دختر برفی برویم،
توی این بیشه‌ی سر سبز تفرج بکنیم،
لیکن... او راضی نیست،
بخیالش این فصل، موقع بازی نیست.
پیر زن گفت: ـ نه، دختر جانم،
رسم اینست که هنگام بهار،
مردم از خرد و کلان
روی آرند بصحرا و بدشت و کهسار،
گل بچینند و گیاه و ریحان،
ما همه گرسنه میمانیم، محتاج، بدان،
گر نیاید ز پی فصل بهار، گرمی تابستان،
برکتها و همه نعمت و ناز و گذران
جملگی هست از آن! مادرجان

جان من، دخترکم، تنك و تنها ننشین!
برو با دخترکان گردش کن!
ولی ای دخترها،
دختر برفی من روح من و جان من است،
تار مویی ز سرش کم نشود!
ور نه... روحم ببرد.
دختر برفی برخاست، نشست،
مادرش بهروی آغوش گشود،
سخت بوسید و... دعا بدرقه‌ی راه نمود:
بسلامت بروید، زودتر بر گردید!



بیشه ای بس انبوه، با درختان بلند،
برده برابر و فراتر هم از آنها سر سبز.
دشت و دامن سر کوه، خفته بر بستر سبز.
دختران در بیشه، راه میرفتند، همچون بلبل،
گرم چهچه زدن و خواندن آواز و سرود.
بهر جمع آوری قارچ ویا چیدن گل،
یا پی گفت و شنود،
دور هم جمع شدند، و سبدها شان بود





مملو از [illegible]

لیك، آن دختر برفی عزیز

راه در سایه همیرفت و بسی میترسید

از شعاع خورشید، یا ز گرمای شدید،

اندکی بعد همه جمع شدند، لب نهری پس خوب،

هیچکس نیز نبوده فکر خورشید که میکرد غروب،

بهر دختر بچهها، چیست شیرینتر و بهتر ز سرود،

دختر... غرق اندیشهی سرمای دی و یخبندان،

پای خود را در آب، کرده بود آویزان،

[illegible] میرفت خورشید فرو با جبروت،

بیشه در کام سکوت،

دختری گفت: ــ آهای، شب بما نزدیک است،

باید آتش افروخت، همه جا تاریک است،

تا که نور آتش، بیشه را روشن روشن بکند،

نغمه خوانیم که این آتش نیز

بزم ما را بفروزاند و گلشن بکند،

روشنی گشت در آن لحظه پدید،

آتش افروخته شد، شعله کشید،

دختر برفی ما، ایستاده نگران،

با غم و غصه و رنج،

و دلش بی تردید، بهر بازی زده غنج

توی برف و بوران!

دختران دیگر، دختران شیطان،

میپرند از آتش، تازه رو و خندان،

لیك آن دختر برفی ز سوز گرما،

شده بیتاب و نمیدانست هیچ

بکجا رو آرد، بگریزد بکجا،

ــ دختر برفی، بپر، ده، نترس، از آتش

حال آن دختر بیچاره دگر گون گردید

غم عالم بودل، جگرش خون گردید،

دل بدریا زد او، گوییا هیچ ندید،

خیز برداشت... ولی... آتش تیز

دختر برفی ما را بلعید، گرم در سینه کشید،

دختران در ماندند، ترك بازی کردند

همه رفتند از آتش بکنار،

چشمها خیره سر آن آتش و... تا که دیدند

ابر ابریشمی کوچك و تار

کم کمك بالا رفت،

دختر برفی ما، ابر شده ابر و ببالاها رفت،

تا که... روزی دیگر، در زمستانی سرد

بشکل برفی گیرد،

و پس آنگه دختر... بز مین بر گردد